



عبدالرزاق میراب

حزب رستاخیز که شکل گرفت، همه را مجبور می‌کردند که بیایند و به زور عضو این حزب بشوند. کارمند، دانشجو، معلم، دانش‌آموز، همه. بیشتر هم هدفشان دانشجویان و دانش‌آموزان بود. آن سال‌ها، مهدی در مقطع دبیرستان و در رشته ریاضی درس می‌خواند. خیلی هم درسش خوب بود و نمراتش بالا. به این بچه‌گیر داده بودند که الا و بلا باید عضو حزب رستاخیز بشوی. تهدیدش کرده بودند، حتی تنبیهش کردند، اما مهدی و دوستش زیر بار نرفتند. تا اینکه یک روز از مدرسه مرا خواستند. گفتند «با پسر حرف بزن، رامش کن، بگو با زبان خوش بیاید عضو حزب بشود، وگرنه برایش گران تمام می‌شود.» گفتیم «شما که می‌گویید توی این مملکت آزادی هست. حالا چطور می‌خواهید یک نفر را به زور مجبور کنید عضو حزبی که می‌گویید بشود؟ این کجایش آزادی است؟» دیدند آتش پدر از پسر تندتر است، مهدی را اخراج کردند. رفت با آیت‌الله مدنی مشورت کرد. بعد تصمیم گرفت در یک مدرسه دیگر، در رشته طبیعی ثبت‌نام کرد.

عبدالرزاق شیخ‌زین‌الدین

مهدی خیلی بچه کنجکاوی بود. خیلی هم نترس. از هیچ‌چیز نمی‌ترسید این بچه، مثلاً اگر می‌رفتیم بیرون شهر برای تفریح و بهش می‌گفتم ببین مهدی، آنجا لانه مار است، یا لانه موش یا روی آن درخت را نگاه کن، قال زنبورهاست، دیگر تمام بود. اول خوب نگاه می‌کرد. بعد چوبی، ترکه‌ای چیزی پیدا می‌کرد و می‌افتاد به جان این لانه و آن قال. ده یازده سالش بود که رانندگی یادش دادم. زود هم یاد گرفت. یک بالشتی، تشکچه‌ای چیزی می‌گذاشتم زیر پایش که قدش به شیشه برسد. حالا چشم من را که دور می‌دید، خودش ماشین را برمی‌داشت و می‌رفت. مادرش حرص می‌خورد که یک وقت بلایی سرش نیاید. یک روز من از مغازه آمدم که دیدم یک افسر دم در خانه ایستاده. جریان را که پرسیدم گفت «این ماشین آریا مال شماست؟» گفتم «بله. اتفاقی افتاده؟» گفت «من توی خیابان می‌رفتم که دیدم این ماشین بدون راننده دارد برای خودش می‌رود. خیلی ترسیدم فکر کردم نکنند ترمز برید یا اتفاق دیگری افتاده. الان می‌خورد به مردم و داغان می‌کند. وقتی رسیدم کنارش دیدم یک پسر بچه ریزه میزه پشت فرمان است.» مهدی را می‌گفت!

مینازین‌الدین

زهرة دوسال از مهدی بزرگ‌تر است، من یک سال. مجید هم چهار سال از مهدی کوچک‌تر است. با اینکه او از من زهرة کوچک‌تر بود، ولی برای ما حکم بزرگ‌تر را داشت. یادم هست یک آقاسید بود که می‌آمد توی خانه و به مادر و خاله‌ام درس عربی می‌داد. مادر همه‌اش به ما تذکر می‌داد که سر و صدا نکنیم تا خلق سید تنگ نشود. حالا مهدی کوچک‌تر بود و ما باید او را سرگرم می‌کردیم، اما از زمین به آسمان می‌بارید! مهدی تلاش می‌کرد یک طوری ما را سرگرم کند که هم‌زمان بگذرد، هم سر و صدای ما بلند نشود.

یک بار به ما گفت «بباید بازی بی‌سر و صدا بازی.» گفتیم «یعنی چه؟» مهدی دستش را گذاشت بغل گوشش و شروع کرد سرش را تکان تکان دادن. دهانش را هم باز و بسته می‌کرد. یعنی مثلاً داشت آواز می‌خواند. از حرکاتش زدیم زیر خنده. فوری دستش را گذاشت روی بینی‌اش و گفت «اگه بخندین یا سر و صدا بدین بازی خراب میشه. همه چی باید بی‌سر و صدا باشه.» خلاصه، تمام مدتی که سید داشت درس می‌داد، ما هم بی‌سر و صدا بازی کردیم!